

شرمنده از قرمه‌سبزی لیبرال‌یسم

اکبر گنجی

متن کامل سخنرانی 3 خرداد 1385

جنبش دموکراسی خواهی ایران زمین، یک قصه شنیدنی دارد: قصه لیبرال‌های شرمنده از خورشید قرمه‌سبزی.

اول: اجزاء خورشید قرمه‌سبزی: خورشید قرمه‌سبزی، یکی از غذاهای سنتی و مطبوع ایرانیان است. این خورشید ترکیبی است از: لوبیا، گوشت، پیاز، روغن، آب، نمک، تره، جعفری و شنبلیله. قرمه‌سبزی برساخته‌ای انسانی است. می‌توان نام دیگری بر آن نهاد، اما محتوای آن تغییر نخواهد کرد، به شرطی که از مواد اصلی همیشگی‌اش تهیه شود.

اینک افرادی را در نظر بگیرید که با لذت تمام قرمه‌سبزی می‌خورند اما از نام آن شرمنده‌اند. گروهی از مردم، به طور علنی در رستوران‌ها، قرمه‌سبزی می‌خورند، اما وقتی ناظران به آنها می‌گویند آنچه می‌خورید خورشید قرمه‌سبزی است، شرمگینانه اظهار می‌دارند آنچه می‌خورند قرمه‌سبزی نیست، بلکه بستنی است. غذایی که فرد میل می‌کند، ممکن است برای او مفید یا مضر باشد، در هر حال فرد با انگیزه‌های مختلف می‌تواند با تغییر نام، منکر آنچه خورده، شود. سه بیمار زیر را در نظر بگیرید.

- متخصص تغذیه به فردی دیابتی گوشزد کرده که به طور مطلق از خوردن کله پاچه و بستنی و نان خامه‌ای پرهیز کند. فرد دیابتی کله پاچه و بستنی و نان خامه‌ای می‌خورد، اما در عین حال مدعی است فقط کدو، گوجه‌فرنگی و لوبیای آب‌پز خورده است که برای سلامتی‌اش بسیار مفیدند.

- متخصص تغذیه به فرد لاغر ضعیف دستور داده است که باید به حد کافی از مواد پروتئین‌دار، چربی‌ها و مواد قندی استفاده کند، وگرنه از پای در خواهد آمد. بیمار با مطالعه آثار پزشکی و مشاهده دیگر بیماران در می‌یابد که راهی جز عمل به نسخه پزشک در پیش ندارد. لذا برای نجات جان خود، به حد کافی از پروتئین‌ها، چربی‌ها و مواد قندی استفاده می‌کند، ولی در عین حال مدعی است آنچه می‌خورد، آب و چای است که فاقد کالری‌اند، نه مواد پرکالری.

- پزشک متخصص برای درمان یک بیمار، سرم آلبومین تجویز کرده است. به بیمار سرم تزریق می‌شود، اما بیمار که بیسواد است، به دلیل بی‌سوادی و جهل، مدعی است که آنچه به او تزریق کرده‌اند شربت آلبیمو است، نه سرم آلبومین.

با ذکر این مقدمه، می‌توان نگاهی گذرا به دموکراسی‌خواهی امروزیان انداخت. داستان دموکراسی‌خواهی روشنفکران، چپ‌ها و احزاب دوم‌خردادی، کاملاً مشابه سه بیمار یاد شده است. نظریه‌پردازان سیاسی، در مقام نظر می‌گویند: "دموکراسی یعنی لیبرال دموکراسی"، "لیبرالیسم تقدم تاریخی - وجودی بر دموکراسی دارد"، "بدون لیبرالیسم نمی‌توان دموکرات بود" و از جهت عملی می‌گویند: "لیبرالیسم شرط لازم برای ایجاد دموکراسی است. اول جامعه‌تان را لیبرال کنید تا بعد جامعه‌تان دموکرات شود."

اما روشنفکران، چپ‌ها و احزاب و فعالین سیاسی، دقیقاً مشابه سه بیمار یاد شده اتخاذ موضع می‌کنند.

یک گروه به شدت از آموزه‌های لیبرالی دفاع و در راه تحقق عملی آنها گام بر می‌دارند. اما به دلیل جهل و عدم آشنایی با مکاتب سیاسی، مدعی‌اند که آرمانشان لیبرالیسم نیست، بلکه تمامی آموزه‌هایی که باور دارند و آنها را تبلیغ و ترویج می‌کنند، آموزه‌های دموکراتیک است. نه لیبرالی.

گروه دوم می‌داند که لیبرالیسم مسائل و مشکلات او را حل و رفع خواهد کرد، لذا آگاهانه از آموزه‌های لیبرالی دفاع می‌کند، اما آگاهانه و از سر شرمندگی مدعی می‌شود که اصول مقبولش، اصول دموکراتیک است.

گروه سوم افرادی هستند که می‌دانند لیبرالیسم با فرهنگ و دین‌شان تعارض بنیادین دارد و لیبرالیسم باورهای ریشه‌ای‌شان را متزلزل و نابود می‌کند. اینان هم از آموزه‌های لیبرالی دفاع می‌کنند، اما آن آموزه‌ها را آموزه‌های دموکراتیک می‌خوانند.

دوم: اجزای لیبرالیسم: لیبرالیسم، مثل خورشید قرمه‌سبزی، مؤلف از اجزایی است که از ترکیب آنها، این نظام فکری ساخته می‌شود، این اجزاء به قرار زیرند:

1- بدبینی به قدرت: [خصوصاً قدرت مطلقه] و کوشش جهت مهار قدرت دولت از طریق:

1-1- دموکراتیک کردن دولت: دولت دموکراتیک بیشترین بخت و امکان را برای تأمین آزادی و برابری دارد. دولت دموکراتیک از نظر لیبرال‌ها "دولت حداقلی" است. دولتی است که مدام کوچک می‌شود. حوزه فعالیت آن محدود و از نظر قانونی به شدت تعیین شده و تحت نظارت است.

2-1- رواداری، تساهل و تسامح: تعقیب سیاست‌هایی که تساهل، و تسامح و آزاد بودن وجدان را محقق نماید. جان لاک معتقد بود که اصل نخست لیبرالیسم [نخستین اصل زندگی اجتماعی انسانی و بخردانه] رواداری است. قبول دیگری، قبول تفاوت و تمایز، قبول اینکه حقیقت نهایی پیش من یا در انحصار من نیست. من باید با دیگری ارتباط یابم، مکالمه کنم، به تفاهم برسیم، تفاوت‌هایمان مشخص و برجسته شوند. دموکراسی معنایی جز این

ندارد. با کسی که مثل من نیست چنان زندگی مشترک را طرح می‌ریزم که آزادی هر دوی مان تامین شود. می‌گویم و می‌خواهم که با دیگری به فهم مشترک از جهان دست یابم.

3-1- نفي پدرسالاري: زندگی خوب و خیر به افراد بستگی دارد. دولت نمی‌تواند و نباید نظر خودش را در زمینه سعادت و زندگی خوب را به شهروندان تحمیل کند. افراد باید از قدرت اجبارکننده دولت در امان باشند.

2- جدایی نهادی قوای حکومتی [تفکیک قوای مجریه، مقننه و قضاییه]: ما اصل تقسیم قوا را مدیون لیبرال‌ها هستیم. دونت مونتسکیو آن را پیش کشید. اصلی که در قانون اساسی بیشتر کشورها آمده است و در بسیاری موارد زیر پا گذاشته می‌شود. اصل باید، به حداکثر ممکن رساندن این جدایی باشد. در عین حال لیبرال‌ها به نکته‌ی مهمی تاکید دارند: قوه قضاییه باید به طور کامل مستقل از سایر قوا باشد. تجربه ما در دهه‌ی اخیر و به قدرت رسیدن اصلاح‌طلبان به اهمیت بنیادین و کلیدی این نکته گواهی می‌دهد. بدون قضات مستقل قدرتمند، که از حقوق شهروندان در مقابل دولت دفاع می‌کنند، دموکراسی معنایی نخواهد داشت.

3- حاکمیت قانون: عبارت مشهور لیبرالی که "در حکومت مشروطه قانون شاه است و در حکومت، استبدادی، شاه قانون است" تکیه بر اهمیت اصلی دارد که امروز همه از آن یاد می‌کنند: حاکمیت کامل قانون، برابری شهروندان در برابر قانون و...

نباید ما ایرانیان با پذیرش اینکه "قانون بد بهتر از بی‌قانونی است"، مبارزه برای قانون خوب را از یاد ببریم. مبارزه‌ای که لیبرال‌ها آن را مهم‌ترین نکته‌ها می‌دانند. هر مصوبه‌ای، قانون نام می‌گیرد. قانون باید عادلانه باشد و هر قانونی باید برابری و آزادی کلیه شهروندان را به رسمیت بشناسد.

4- فردگرایی: حفاظت از استقلال و شأن شخصی افراد در برابر اجبار دولت، کلیسا و جامعه. فردگرایی از یک سو به معنای حفاظت از استقلال افراد است و از سوی دیگر معنایی ژرف‌تر هم دارد: گسترش خلاقیت‌ها و توان‌های آفریننده افراد. قبول فرد به عنوان کسی که حق دارد و باید بتواند که زندگی خود را چنان که می‌خواهد سامان دهد. این به معنای قبول شأن و مقام انسانی او است.

5- آزادی: صیانت از آزادی‌های اساسی عقیده، بیان، اجتماعات، دین. آزادی در لیبرالیسم آنقدر مهم است که بسیاری گوهر لیبرالیسم را آزادیخواهی دانسته‌اند و گفته‌اند لیبرال‌ها افرادی هستند که در صورت تعارض هر امری با آزادی، آزادی را انتخاب می‌کنند. [رجوع شود به بحث آیزیا برلین در خصوص تعارض آزادی و برابری].

6- برابری: تساوی و برابری در مقابل قانون، دادگاهها و محاکم، برابری امکانات و فرصت‌ها. آنچه در لیبرالیسم کلاسیک به عبارت‌های بالا تعریف برابری بود، در لیبرالیسم امروزی پیشرفته‌تر و کامل‌تر شده است. متفکران لیبرالی چون راولز، رورتی، پاتنام و دورکین با طرح عدالت هم چون انصاف به شکل تازه‌ای از برابری [خاصه برابری در حوزه اقتصاد] دفاع می‌کنند و آن را هم ارز با آزادی پیش می‌کشند. لیبرالیسم امروزی مفهوم برابری را به معنایی جدید پیش می‌کشد.

7- جدایی کلیسا از دولت: تفکیک نهادهای دین‌بنیاد از نهادهای عقل‌بنیاد، نفي دین دولتی و دولت دینی. کسانی که دولت دینی و دین دولتی را رد می‌کنند، در واقع يك آموزه‌ی لیبرالی را پیش می‌کشند. آنان در گام بعد باید بپذیرند که قانون‌هایی که زندگی انسان‌ها را نظم می‌دهند باید از متن همین زندگی واقعی نتیجه شوند و نه از متون کهن یا بهتر بگویم تارویل و تفسیرهای خاص از متون کهن. این هم یکی از مهم‌ترین آموزه‌های لیبرالی است که قانون‌ها باید مستقل از هر سنت و هرگونه تفسیر متون به زندگی واقعی وابسته باشند.

لیبرال‌ها همواره دین را در حوزه‌ی خصوصی می‌پذیرند. آن‌ها به یکی بودن نهاد دین و نهاد دولت اعتراض داشتند و دارند. لیبرال‌ها ضد دین نیستند. آزادی دین یکی از اصول بنیادین لیبرالیسم است. برخلاف مارکسیست‌های ارتدکس که در صدد نفي کامل دین، حتی از قلمرو زندگی خصوصی و اخلاق شخصی بودند [چون دین را افیون توده‌ها می‌پنداشتند] لیبرال‌ها بر این اعتقادند که هرکس حق داشته باشد بنا به اعتقادات دینی خود، زندگی شخصی‌اش را نظم دهد. اما قانون مدنی استوار به آموزه‌های هیچ دین خاصی نباید نباشد. قانونی باشد که تضمین آزادی دین در قلمرو زندگی و اخلاق شخصی باشد. از قضا قانونی که استوار به آموزه‌های دینی خاص باشد نخواهد توانست آزادی تمام ادیان را تضمین کند.

8- سرمایه‌داری: مطابق تعریف دایره‌المعارف آکسفورد [1988]، سرمایه‌داری: "يك نظام سازماندهی اقتصادی، مبتنی بر رقابت بازار، که در آن ابزار تولید، توزیع و مبادله تحت مالکیت خصوصی است و افراد یا شرکت‌ها آن را مدیریت می‌کنند." از نظر لیبرال‌ها، پایبندی به آزادی مستلزم تأیید نهادهای مالکیت خصوصی و بازار آزاد است.

اقتصاد بازار طی دو دوره ریاست جمهوری هاشمی - خاتمی [68-84] مبنای برنامه‌ریزی قرار گرفت و تقریباً از سوی همه فعالین سیاسی، احزاب دوم خرداد، روشنفکران و نیروهای چپ پذیرفته شد. رشد سریع و بالایی چین از سال 1979 تاکنون، ناشی از رد اقتصاد سوسیالیستی و پذیرش و اجرای اقتصاد بازار و خصوصی‌سازی است. اگر از منظر دموکراسی به این رویکرد نگریسته شود، حق با برینگتون مور است که گفت: "بورژوازی نباشد، دموکراسی نیست".

مارکس بهتر از هر کس دیگری در مانیفست کمونیسم، نقش انقلابی بورژوازی در تحول مغرب زمین را عیان کرد:

[بورژوازی در طول فرمانروایی اش که هنوز به صد سال نمی‌رسد نیروی تولیدی بس متنوع‌تر و عظیم‌تری از جمیع نسل‌های قبلی خلق کرده است. تسلیم نیروهای طبیعت به دست بشر و خلق ماشین‌آلات و استفاده از شیمی در کشاورزی و صنعت دریانوردی با کشتیهای بخاری و اختراع تلگراف و آمایش کل تازه‌ها برای کشاورزی و ایجاد نهرهای منشعب از رودخانه‌ها و احضار انبوه مردمان همچون لشکر جنها؛ آدمیان کدامیک از قرون ماضی گمان می‌کردند که چنین قدرت خلاق در بطن نیروی کار اجتماعی نهفته است... ایجاد انقلاب مستمر در تولید و در انداختن آشوب بلاوقفه در تمامی رابطه‌های اجتماعی و عدم یقین و تلاطم پایان‌ناپذیر، عصر بورژوازی را از تمامی اعصار قبلی متمایز می‌سازد. تمام روابط ثابت و منجمد و آراء و عقاید محترم وابسته به آنها به حاشیه رانده می‌شود و روابط تازه شکل یافته قبل از آنکه استوار شوند، منسوخ می‌گردند. هر آنچه چنین سخت و استوار است دود می‌شود و به هوا می‌رود، هر آنچه چنین مقدس است دنیاوی می‌شود و دست آخر آدمیان مجبورند با صبر و عقل با وضعیت واقعی زندگی و روابطشان با دیگر هموعان روبه‌رو شوند... بورژوازی بسیاری از پیوندهای فنودالی را از هم گسست، پیوندهایی که انسان‌ها را به "مخدومان طبیعتشان" می‌پیوست و هیچ قیدی میان آدمی با آدمی باقی نگذاشت مگر سود عریان و داد و ستد پولی خشک و بی‌روح. جذبه‌های ملکوتی خشک‌اندیشی زاهدانه و جوش و خروش پهلوانانه و شیوه‌های احساساتی عوامانه را در آبهای یخزده حسابگری‌های خودپرستانه غرقه ساخت... بورژوازی هاله مقدس تمامی مشغله‌هایی را که سابقاً محترم بودند و با خشیت نگریده می‌شدند زدود... بورژوازی پرده احساسات را از روی خانواده کشید و رابطه خانوادگی را به رابطه پولی صرف بدل ساخت... و به جای استثماری که حجاب توهمات گوناگون سیاسی و مذهبی آن را پوشانده بود، استثماری آشکار و بی‌شرمانه و مستقیم و عریان را باب کرد].

جان گری در ابتدا فردی لیبرال بود. اما از اواخر دهه 90 میلادی از لیبرالیسم به پست لیبرالیسم عبور کرد. گری در سه‌گانه خود [آیزایا برلین، جان استوارت میل، فون هایک] و کتاب لیبرالیسم، از لیبرالیسم فاصله می‌گیرد. اما همو به تأکید می‌گوید: "سوسیالیسم نیز تنها تا حدی به موفقیت دست یافته که در عناصر اساسی مدنیت لیبرالیسم جذب شده است."

بازار، قدرت را پراکنده و تجزیه می‌کند و تصمیم‌گیری را آسان می‌سازد. بازار برای تحقق آزادی سیاسی نیز لازم است. وقتی که دولت تنها منبع درآمد و اشتغال باشد، جایی برای آزادی یا مخالف واقعی وجود ندارد [مقایسه شود با ایران که در آن 80 درصد اقتصاد دولتی است و نفت به عنوان بزرگترین مانع دموکراتیزه شدن نظام سیاسی عمل می‌کند. دولتی که به جامعه مدنی متکی و وابسته نیست و تمام اقتشار جامعه موجب بگیر آند، دولت دموکراتیک نیست].

فون هایک سوسیالیسم را به لحاظ معرفت شناختی محال می‌دانست، بدین معنا که هر نظام سیاسی که در آن بازار

سرکوب یا قلب یا تحریف شده باشد، در استفاده مؤثر از شناخت عملی شهروندان ناتوان خواهد بود. مطابق نظم خودانگیخته هایک، نهادهای اجتماعی در نتیجه عمل انسانی پدید می‌آیند اما نه از طرح و طراحی انسانی. شناخت ما از جهان، خصوصاً جهان اجتماعی، نخست در اعمال و مهارتهای ما تجسم می‌یابد، و صرفاً در مرحله دوم است که در نظریه‌ها جلوه‌گر می‌شود، لذا دست‌کم بخشی از دانش عملی همواره غیرقابل بیان است. عقل معمارانه و ساختمان‌گر که چون یک مهندس ساختمان می‌خواهد کل جامعه را بسازد، از سوی هایک ناممکن و نامطلوب ارزیابی می‌شود.

اگر دقت کنیم متوجه می‌شویم که سوسیال دموکراسی اروپایی [به ویژه در شکلی که پس از جنگ دوم جهانی و توسعه روزافزون دولت دموکراتیک "بورژوازی" و رشد نیروهای تولید در پیکر اقتصاد استوار به بازار آزاد، رقابت و... یافت] در اساس تعارضی با زندگی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ندارد. این نکته‌ای است که ناقدان لنینیست و استالینیست سوسیال دموکراسی از یادآوری آن خسته نمی‌شوند و به راستی هم در عرصه‌ی نظر و هم در زندگی واقعی و عملی شاهد این نکته هستیم که سوسیال دموکراسی "زیربنای اقتصادی بازار آزاد و رقابت آزاد" را پذیرفته و تنها پیشنهادهایی برای توزیع عادلانه‌تر ثروت، رفاه بیشتر شهروندان [خاصه در سطوحی چون زندگی مصرفی، و امکانات ضروری فرهنگی، پزشکی و...] می‌دهد. پیشنهادی که نه تناقضی با مبنای زندگی اقتصادی سرمایه‌داری دارند و نه لزوماً از جانب متفکران و سیاست‌مداران لیبرال رد می‌شوند.

سوسیال دمکرات‌های اروپایی این نکته را به خوبی دریافته‌اند که عدالت اجتماعی بدون تحقق دولت دمکرات و بدون پذیرش بی‌قید و شرط آزادی شهروندی ممکن نخواهد بود. تجربه‌ی تلخ مارکسیسم شورویایی [و اقمار آن در چین، آلبانی و...] به بهترین شکلی نشان می‌دهد که شعارهای عدالت‌طلبی در عمل منجر به چه نظام سرکوب‌گر، چه استبداد رعب‌انگیز و تحدید مطلق و کامل حقوق دمکراتیک شهروندان و آزادی‌های مدنی می‌شوند. تنها کسانی که به راستی معتقد به این نکته باشند که در پرتو حفظ و گسترش آزادی‌های مدنی [با تمامی بایسته‌ها و نیازهای آن از جمله آزادی اقتصادی] قادر به گسترش نظامی عادلانه‌تر و توزیع ثروت و امکانات به معنایی واقعی خواهند بود، جان کلام را دریافته‌اند.

در مقابل کسانی که بدون اعتقاد و عمل به ضرورت‌های آزادی شهروندی، حقوق دمکراتیک و حقوق بشر، دم از عدالت اجتماعی و اقتصادی می‌زنند، یعنی آن کسانی که به عنوان سد و مانع در راه تحقق حقوق ابتدایی بشر [بدهی‌ترین حقوق و آزادی‌ها] می‌ایستند و آن‌ها را سرکوب می‌کنند [یا به صورت نظری آن سرکوب‌ها را توجیه می‌کنند] در واقع چیزی بیش از "عدالت فاشیستی" را پیش نمی‌کشند، و راه آنان در بهترین شکل منجر به سهمی شدن و برابری در فقر و تنگدستی خواهد بود. فقری اجتماعی که البته نخبگان حاکم در آن سهمی ندارند، برعکس زندگی مرفه مالی و امنیت و سلامت خواهند داشت.

9- تفكيك جامعه مدني از دولت: جامعه مدني شبکه‌اي از انجمن‌ها و جمعيت‌هاي خودمختار و مستقل از دولت است که شهروندان را در ارتباط با مسائل مورد علاقه عموم به هم پیوند می‌دهد، و با صرف موجودیت یا عملشان می‌توانند بر سیاست عمومی تأثیر بنهند. جامعه می‌تواند از طریق این گونه انجمن‌ها و جمعیت‌های آزاد خود را سامان دهد و اعمال خود را هماهنگ کند و به نحو قابل‌توجهی جهت سیاست دولتی را تعیین کنند یا تغییر دهند. این انجمن‌ها تمرین خود حکمرانی‌اند. برای خود حکمرانی باید تعداد بیشماري از این نوع انجمن‌ها در جامعه وجود داشته باشد.

دیوید هلد یکی از مدافعان کنونی سوسیال دموکراسی و دموکراسی جهانی است. به گمان وي "دموکراسی تنها و تنها از فدراسیونی از دولت‌ها و جوامع دموکراتیک می‌تواند پدید آید". وي که یکی از ناقدان جدی لیبرال دموکراسی است می‌نویسد: [از ضرورت پذیرفتن چند اصل بنیادین لیبرالی گریزی نیست، اصولی در ارتباط با محوری بودن علی‌الاصول ساختار "غیرشخصی" قدرت عمومی، قانون اساسی تضمین‌کننده و حافظ حقوق، گوناگونی مراکز قدرت در درون و بیرون دولت، و سازوکارهای تأمین‌کننده رقابت و بحث در میان برنامه‌های سیاسی گوناگون. این نکته از جمله مؤید این اندیشه بنیادین لیبرالی است که "جدایی" دولت از جامعه مدنی باید از عناصر نظام سیاسی دموکراتیک باشد].

هم اکنون متفکران و فعالان اصلاح طلب ایرانی، هم چون بسیاری از روشنفکران و حتی شماری از چپ‌گرایان [خاصه معتقدان به ضرورت طرح تفسیری جدید از اندیشه‌های مارکس] این نکته‌ها را پیش می‌کشند که خواهان تفکیک جامعه مدنی از دولت هستند [با پیشنهاد نهادها و انجمن‌های صنفی و در حد جامعه مدنی] و نیز تفکیک عرصه عمومی از عرصه خصوصی هستند. آنان به يك معنا کل پروژه و برنامه‌ریزی سیاسی خود را متکی به این نکته‌ها کرده‌اند. در این حالت باید از ایشان پرسید که این پیشنهادها [که به صورت استراتژی مطرح می‌شوند] چه چیزی غیر از پیش کشیدن اصولی لیبرالی است؟ چرا حاضر نمی‌شوند به صراحت بگویند که این مهمترین پیشنهادهایشان ریشه در اندیشه و عمل لیبرالی دارد؟

10- تفکیک عرصه خصوصی از عرصه عمومی: کارکرد حوزه عمومی، عقلانی کردن اقتدار دولتی از طریق آثار نهادینه شده گفت‌وگویی آگاهانه و اجماع عاقلانه است. دفاع از آموزه لیبرالی عرصه عمومی و کوشش جهت ایجاد عرصه عمومی، راهبردی است که بدرستی از سده سو آزادیخواه دنبال می‌شود. یورگن هابرماس حدود 44 سال پیش [1962] رساله استادی‌اش در دانشگاه ماربورگ را زیر عنوان دگرگونی ساختاری حوزه عمومی منتشر کرد. هابرماس نشان می‌دهد که حوزه عمومی «فرزند قرن هجدهم» است. می‌دانیم که دموکراسیها از اوایل قرن بیستم رفته‌رفته شکل گرفتند. در قرن هجدهم دموکراسی وجود نداشت. اما لیبرالها عرصه عمومی را ایجاد کردند. تامس مک‌کارتی در این باره در مقدمه کتاب هابرماس می‌نویسد: [حوزه عمومی لیبرال که بین جامعه مدنی و دولت قرار می‌گرفت و در آن بحث عمومی - انتقادی در باب مسائل همگانی نهادینه می‌شد در

شرایط خاص تاریخی ویژه‌ای از توسعه اقتصاد بازار شکل گرفت. بورژوازی نوظهور در فرایند مبارزه با عملکردهایی پنهان و بوروکراتیک حکومت مطلقه به تدریج موفق شد شکل پیشین حوزه عمومی را که در آن قدرت حاکم صرفاً "در برابر" بازنمایی می‌شد از بین ببرد و شکل جدید حوزه عمومی را جایگزین آن کند. در این شکل جدید، اقتدار حکومت به واسطه گفت‌وگو انتقادی و آگاهانه او "توسط" مردم تحت نظارت قرار می‌گیرد].

اساس بحث هابرماس که در "عرصه‌ی عمومی" منطق مکالمه حاکم است و حتی شکل خردورزی [از ساده‌ترین تا پیچیده‌ترین شکل نظری آن] متکی به "خرد مکالمه" یعنی خرد ارتباطی است و شکل کهن خردبازاری را پشت سر می‌گذارد [همان عرصه‌ای که به قول پوپر در آن گفت و گوی بخردانه میسر می‌شود. به یک معنا جهان سوم پوپری] تکیه بر لیبرالیسم دارد. خود هابرماس تأکید دارد که این عرصه‌ی عمومی را از کانت آموخته است. از سوی دیگر او به تأکید می‌نویسد که "پروژه ناتمام روشنگری" همان "پروژه ناتمام مدرنیته" است. آن چه زمانی [در دوران روشنگری و در دوره‌ی شکل‌گیری عملی لیبرالیسم] چون مبنا و اساس پیشرفت توان‌های آفریننده‌ی انسانی بود، در روزگار ما از میان رفته است. طرح ناتمام روشنگری به یاری منطق مکالمه و خرد مکالمه پیش خواهد رفت. آیا صدای روشنگران چند سده‌ی پیش را نمی‌شنویم؟ آیا اعتقاد آنان به لیبرالیسم [به دقیق‌ترین معنای فلسفی و سیاسی آن] خاموش شده است؟

11- پلورالیسم: پذیرش تنوع و نکثر معرفتی و اجتماعی و تصویب سبک‌های مختلف زندگی.

با اطمینان می‌توان گفت که تجربه‌ی قرن بیستم نمایان‌گر این نکته است: تنها بر اساس اعتقادات لیبرالی است که تنوع و نکثر در همه‌ی جنبه‌ها [زندگی همه روزه، اندیشه‌ها، هنرها پذیرفته می‌شود]. دقت کنید که تمامی نظام‌های اجتماعی و فکری‌ای که بر اساس انتقاد به لیبرالیسم ساخته شدند، با تمام نیرو مانع چندگانگی و نکثر زندگی و اندیشه شدند. از کمونیسم استالینی و مائویی تا فاشیسم و نازیسم، خواهان «بیونیفورم» بودن، خواهان یک شکل شدن و یک شکل به نظر آمدن. خواهان وحدت کامل همه‌ی افراد [افراد مختلف با نظرگاه‌های مختلف و تجربه‌های انسانی متفاوت]. چنان که پل ریکور یادآور شده مبنای اصیل "اندیشه قبول تنوع اندیشه‌ها" لیبرالی است. در نظامی فکری که تنوع انسان‌ها ستایش می‌شود [نظامی که به صراحت خود را فردگرا یا اندیویدیالیست می‌خواند] می‌توان: [1] به شکوفایی توان‌های آفریننده‌ی هر فرد، [2] به امکان مکالمه و رسیدن به تفاهم و هم نظری و هم‌دلی مطمئن بود.

12- خردباوری [عقلانیت انتقادی کانتی - پوپری - هابرماسی]: عقل میان همه انسان‌ها مشترک است، ما می‌توانیم از طریق تعقل جامعه‌مان را بهبود ببخشیم، اعتقاد به مجاب کردن طرف مقابل از طریق استدلال عقلانی. از سه متفکری که در بالا نام بردم کانت و پوپر به صراحت و روشنی از جمله متفکران لیبرال هستند. اما هابرماس با ریشه‌ای که در مکتب فرانکفورت و [از این طریق در گونه‌ای برداشت انتقادی و به اصطلاح معروف "اروپایی" از مارکسیسم] دارد، خود را به صراحت لیبرال اعلام نمی‌کند. اما می‌پرسم که این اندیشه که در برابر خرد

ابزار ي [كه يگانه نکته ي آن قانع كردن ديگري به حقيقت يقيني "من" است] خرد ارتباطي را قرار دهيم، خود ليبرالي نيست؟ خاصه وقتي به تعريف هابرماس از خرد ارتباطي دقت كنيم كه اساس آن منطق مكالمه و امکان دسترسي به تفاهم انساني است. اين بحث هابرماس كه من از راه خرد ارتباطي با ديگري به فهم مشترك دست مي يابم [فهم به معنای تفاهم با ديگري]، قبول ديگري است چنان كه موجودي است غير از من، متفاوت با من. اساس اين برداشت در آثار نويسندگان ليبرال يافتي است. آنجا است كه مي توان گفت آزادي من به معنای شناخت آزادي ديگران است.

13- حقوق بشر: به گفته مارك هوگارد: "كاربرد واژه هايي چون حقوق بشر به وضوح ليبراليستي است". حقوق بشر مجموعه مطالباتي است كه همه انسان ها صرفاً به موجب انسان بودن خود به گونه اي منصفانه استحقاق دارند كه آن ها را بخواهند. در قرن هفدهم، اين مطالبات را حقوق طبيعي مي ناميدند و مدعي بودند كه از طبيعت ذاتي فرد انسان ها ناشي مي شوند. در سده هاي بعدي ابتدا مفهوم حقوق انسان و سپس حقوق انساني جايزگزين آن شد.

از نظر كانت حقوق افراد را بايد رعايت كرد، چون آنها موجودات عقلائي قادر به اطاعت از قانون اخلاقيند. از نظر او با انسان ها همواره همچون هدف، و نه هرگز چون وسيله، بايد رفتار شود. مطابق اين معيار، تجاوز به حقوق ديگران همان رفتار كردن با آنان به صورت وسيله صرف و لذا غيرمجاز است.

روشنفكران، چپ ها و اصلاح طلبان امروزه به درستي از حقوق بشر دفاع مي كنند. حتي گروه هاي از اصلاح طلبان با تشكيل جبهه دموكراسي خواهي و حقوق بشر نشان داده اند كه مسئله و مشكل اصلي از كجا ناشي مي شود؟ اما فراموش كردن نسب حقوق بشر و غفلت از اينكه حقوق بشر فرزند ليبراليسم است، چگونه قابل توجه است؟

14- اصلاح گري در برابر انقلابي گري: انقلابي گري از آموزه هاي چپ و اصلاح گري از آموزه هاي ليبرال هاست. در اواخر دهه 60 ميلادي گفت و گويي با ماركوزه و پوپر صورت گرفت كه تحت عنوان انقلاب يا اصلاح منتشر شد. آن گفت و گو دو رويكرد مختلف براي حل مسائل اجتماعي را نشان مي دهد. چپ هاي ايراني هم انقلابي بودند. اما سال هاست كه در اثر مطالعه آثار هانا آرننت، كارل پوپر، ديگر ليبرال ها و مشاهده پيامدهاي عملي انقلاب 57، به صراحت تمام انقلابي گري را نفي و طرد مي كنند و از اصلاح گري دفاع مي كنند. چپ اگر مي خواهد چپ باشد، بايد همچنان انقلابي باقي بماند. اما اگر "ضدانقلاب" است، بايد بداند كه ليبرال است، نه چپ. ليبرال ها، انقلاب به معنای تغييرات دفعي بنيادين ساختارهاي سياسي - اجتماعي - فرهنگي - اقتصادي و ... را ناممكن و نامطلوب مي دانند. اما چپ ها و روشنفكران شرمنده در اين زمينه هم تصور روشني ندارند. اولاً هانا آرننت فقط انقلاب هاي كل گرايانه، كه درصدد تغيير همه چيزند، را نفي مي كرد. او از انقلاب معطوف به تاسيس آزادي دفاع مي كرد. ثانياً پوپر هم به طور مطلق انقلاب را نفي نمي كند. پوپر پس از ذكر دلائل مخالفتش با انقلاب مي نويسد:

[چنین نیست که من در همه احوال و در کلیه شرایط، مخالف انقلاب خشونت‌بار باشم. من هم مانند برخی از متفکران مسیحی قرون وسطی و دوران رنسانس که کشتن حاکمان جبار را جایز می‌دانستند، بر این باورم که واقعاً ممکن است در یک حکومت جابر و زورگو چاره‌ای جز این نباشد و در چنین احوال، انقلاب خشونت‌بار را باید موجه شمرد. ولی همچنین معتقدم که یگانه هدف هر انقلابی از این قسم باید تاسیس دموکراسی باشد؛ و غرض از دموکراسی چیزی مبهم و دوپهلوی مانند "حکومت مردم" یا "حکومت اکثریت" نیست؛ منظورم مجموعه‌ای از نهادهاست - بخصوص انتخابات عمومی، یعنی حق مردم برای برکنار کردن حکومتشان - که نظارت عامه بر حکمرانان و برکنار ساختن ایشان را امکان‌پذیر کند و به مردم تحت حکومت اجازه دهد بدون خشونت‌گری و حتی برخلاف خواست فرمانروایان به اصلاحاتی که می‌خواهند دست یابند. به سخن دیگر، خشونت‌گری فقط تحت حکومت‌های جابر و زورگو موجه است که اصلاحات بدون خشونت‌گری را غیرممکن می‌سازند و یگانه هدف آن باید ایجاد شرایطی باشد که اصلاحات مسالمت‌آمیز در آن ممکن شود].

در سنت سوسیالیسم و به ویژه در سنت اندیشه و پراوتیک مارکسیستی بودند نیروهایی [به سهم خود بسیار مقتدر] که از اصلاح‌گری در برابر انقلاب دفاع می‌کردند. از خود مارکس سالخورده در دهه‌ی آخر زندگی‌اش نقل‌قول‌هایی شده که در چند سخنرانی و نامه‌های سیاسی‌اش، از امکان قدرت‌یابی پرولتاریا از راه مبارزات پارلمانی و قانونی دفاع کرده و حتی از "گناه انقلاب" در شرایطی که روش‌های مسالمت‌آمیز برای قدرت‌یابی ممکن و میسر هستند حرف زده. کسانی چون برنشتین و کائوتسکی [پس از 1914، یعنی درست آن کائوتسکی که لنین او را مرتد و خائن می‌دانست] از امکان قدرت گرفتن پرولتاریا از طریق استفاده از روش‌های قانونی و پارلمانی یاد می‌کردند [کائوتسکی از این نکته به عنوان "استراتژی فرسایش" یاد کرده است] حتی آنتونیو گرامشی با پیش کشیدن مفاهیم "جامعه‌ی مدنی" و "هژمونی پرولتاریا" و "استراتژی تسخیر قدرت از راه پیکار طولانی در دل جامعه مدنی" به این آموزه‌ها باز می‌گشت. ادامه‌ی این بحث در درک هابرماس از "مشروطیت" و اساس اندیشه‌ی متفکران مکتب فرانکفورت [خاصه هربرت مارکوزه] آمده است. مثال دیگر موقعیت آنتونیو گیدنز است. متفکران چپ‌گرا که با بنیان نهادن مبانی درکی تازه از حزب و تشکیلات سیاسی به حزب کارگر جانی تازه بخشید و امروز به عنوان نظریه‌پرداز حزبی شناخته می‌شود که با آغاز از اصول لیبرالی پیشنهادهایی برای تعمیق رفاه مردمان دارد.

اما نکته‌ی مهم این است که قبول اصلاح و طرح استراتژی‌هایی چون استراتژی فرسایش، بازگشت به آموزه‌های لیبرالی است. به جای انقلاب، مبارزه‌ی قانونی و سیاسی و پارلمانی را نهادن به معنای بازگشت به پیشنهادهایی لیبرالی برای "اصلاح امور" است.

سوم: لیبرال دموکراسی: به نظر دیوید بیتام: "ثابت شده که فرضیات و نهادهای اساسی خاص لیبرالیسم کلاسیک

برای حفظ دموکراسی در سطح دولت - ملت در قرن نوزدهم و بیستم کاملاً ضروری بوده‌اند، به حدی که تلاش برای حذف آنها یا عمل بدون آنها برای دموکراسی مخرب بوده است... لیبرالیسم از لحاظ تاریخی پایه‌ای ضروری برای دموکراسی فراهم کرده است." "اصول و نهادهای خاص لیبرالیسم کلاسیک... که قبل از گسترش حق رای همگانی ایجاد شده‌اند و ثابت شده که برای بقای دموکراسی در عصر سیاست جمعی ضروری‌اند. چیزی که ما تا آخر قرن بیستم آموختیم این است که این تلاش‌ها برای الغای این ویژگی‌های لیبرال، تحت عنوان ایجاد دموکراسی سالم‌تر، فقط باعث تضعیف دموکراسی شده است." [تحولات لیبرالیسم کلاسیک، چه آنها را "بورژوازی" بنامیم و چه هر نام دیگری به آن دهیم، کمکی غیرقابل چشم‌پوشی به این ترتیبات دموکراتیک کرده‌اند، که عبارت است از مبارزه خود لیبرالیسم برای مجبور کردن دولت مطلقه به پاسخگویی همگانی و نظارت اجتماعی به این معنا، اگر لیبرال دموکراسی را آن نوع دموکراسی بدانیم که از طریق این مولفه‌های خاص لیبرال پی‌ریزی شده است، پس هیچ بدیل دموکراتیک جدی برای آن وجود ندارد].

آندرو لوین، یکی از ناقدان لیبرال دموکراسی، در این خصوص می‌نویسد: "نظام‌های سیاسی لیبرال دموکراتیک تقریباً با توجه به هر ملاک و میزانی از سایر اشکال مناسبات سیاسی‌ای که جانشین آنها شده است بهتر است، و همچنین به سایر اشکال مناسبات اجتماعی و سیاسی معاصر ترجیح دارد".

چهارم: استبداد و اکثریت: دموکراسی یعنی حکومت انتخابی، به صدر نشان دادن زمامداران توسط مردم از طریق انتخابات آزاد و منصفانه [رقابتی]. دموکراسی، یعنی به زیر کشیدن زمامداران به روش‌های مسالمت‌آمیز از طریق داوری منفی در روز قیامت انتخابات. دموکراسی، حکومت اکثریت است، نه اقلیت.

نظام دموکراتیک اگر به وسیله قیودی مهار نشود، می‌تواند به استبداد اکثریت منتهی شود. آن همه ترس جان استوارت میل، توکویل، فون هابک، کارل پوپر و دیگران بیهوده نبود.

اولین چیزی که حکومت اکثریت را مقید می‌کند، شرط "رعایت حقوق اقلیت" است. اکثریت حق ندارد قوانینی به تصویب رساند که منجر به نقض حقوق اقلیت شود.

نکته‌ی مهم این است که حق اقلیت [حق قانونی اقلیت که بتواند از طریق انتقاد به سیاست‌های اکثریت موجود تبدیل به اکثریت آینده شود] پایمال نشود. مسئله‌ی مهم این نیست که در کشوری مدام انتخابات برگزار شود [دولت مردان ما از تکرار این نکته خسته نمی‌شوند که در ایران مدام انتخابات برگزار شده است]. مسئله‌ی مهم این است که آیا نیروهای اقلیت در هر انتخابات امکان شرکت و فعالیت داشتند. آیا مخالفان حاکمیت موجود توانستند حرف خود را مطرح کنند، برنامه‌هایشان را برای مردم توضیح بدهند، و از آنان رأی بطلبند؟ درست این جاست که ما با نقطه‌ی ضعف آن چه در ایران "مردم‌سالاری" نام گرفته آشنا می‌شویم. این "مردم‌سالاری"،

"دموکراسی" نیست. زیرا نیروهای گوناگون مخالف و اقلیت، حق بیان و حق شرکت در رقابت منصفانه را نداشتند.

دومین چیز "رعایت حقوق بشر" است. انسان از آن نظر که انسان است، صاحب حق است. دولت دموکراتیک نمی‌تواند قوانینی به تصویب برساند که حقوق بشر را نقض نماید.

سومین چیزی که دموکراسی را مقید می‌کند، شرط به رسمیت شناختن "خودآفرینی شهروندان" است. نظام سیاسی، بر ساخته‌ای اجتماعی است. ابزاری است برای رسیدن به غایات و ارزش‌ها. هیچ نظامی غایت بالذات نیست. دموکراسی بهترین نظامی است که امکان خودآفرینی را برای شهروندان مهیا می‌سازد. شهروندان این ابزار [نظام دموکراتیک] را برای این غایات خواهند: می‌خواهند آزاد باشند، تا آزادانه انتخاب کنند، تا از طریق انتخاب آزاد سبک زندگی خاصی را برگزینند، تا خود را همچون یک اثر هنری بیافرینند.

نکته‌ی آخر یعنی حق گزینش من، حق دگرزیستی، دگراندیشی، گزینش راه‌های بودن، آزادی در قلمرو خصوصی زندگی‌ام [از گزینش لباس و لوازم زندگی تا عشق، تا انتخاب دولت تا گزینش شیوه‌های بودن] اصل و اساس بحث است. می‌پرسم دموکراسی چیست جز همین حق من برای طرح انداختن خودم، آن سان که خودم می‌خواهم، آن گونه که به نظر خودم درست است؟ آزادی زیستن به این معنا [همان که بودلر و فوکو در آن هم‌آواز بودند: ساختن زندگی چون اثر هنری] جز در نظام‌های سیاسی‌ای که استوار به آموزه‌ها و باورهای لیبرالی باشند ممکن نیست. نمونه‌های تاریخی‌ای جز این هم ندارد.

از این روست که دموکراسی، بدون لیبرالیسم، دموکراسی نیست.

به نظر دیوید بیتام پنج مولفه از مولفه‌های لیبرالیسم برای نظام دموکراتیک و دوام آن ضروری‌اند. الف]. تأمین آزادی بیان، جنبش، انجمن و امثال آن، به صورتی که از حقوق فردی حمایت حقوقی یا قانونی ویژه به عمل آید. ب]. تفکیک نهادی قوای مجریه، مقننه و قضائیه که بدون این تفکیک، ایده حکومت قانون و تمام مندرجات آن خیالی بیش نخواهد بود. ج]. نهاد مجلس نمایندگان. د]. اصل دولت محدود و جدایی حوزه‌های عمومی و خصوصی، خواه حوزه خصوصی را برحسب جامعه مدنی مستقل، بازار و مالکیت خصوصی، خانواده و روابط شخصی تعریف کنیم و خواه بر حسب وجدان فردی. این فرض معرفت‌شناسانه که هیچ حقیقت غایی در مورد این که خیر جامعه چیست، وجود ندارد [حقیقتی مبتنی بر مکاشفه یا وحی یا معرفتی خاص]، بلکه تنها معیار خیر عمومی چیزی است که مردمی که آزادانه سازمان یافته‌اند، انتخاب خواهند کرد نه آن چیزی که اهل فن یا پیامبران بر مبنای معرفتی برتر مقرر می‌دارند. در این جا پدرسالاری‌ستیزی دموکراسی محصول مستقیم پدرسالاری‌ستیزی لیبرالیسم و مبتنی بر بنیاد معرفت‌شناسانه مشابهی است.

پنجم: بصیرت نظری، صداقت و شجاعت عملی: آرمان خواهی و دموکراسی طلبی نه تنها به شجاعت که به صداقت هم نیاز دارند. لیبرالیسم ترکیبی است از آنچه گفته شد. آموزه‌های لیبرالی را نمی‌توان و نباید به نام دموکراسی ترویج و از آنها دفاع کرد. جوامع غربی طی چند قرن رفته رفته لیبرال گردیدند. وقتی ساخت لیبرالی شکل گرفت، دموکراسی در آغاز قرن بیستم و طی چند موج به طور طبیعی بر آن ساخت نشست و جوامع غربی، جوامع لیبرال دموکرات شدند. می‌توان و باید لیبرال دموکراسی را نقد کرد. فمینیست‌ها تفکیک حوزه خصوصی از حوزه عمومی را به پرسش گرفته و می‌گویند تمام ظلم‌ها و بی‌عدالتی‌ها لزوماً دارای منشا سیاسی نیستند، بلکه بسیاری از آنها دارای منشا اجتماعی‌اند. به گمان آنها امر خصوصی را نباید از امر سیاسی جدا کرد. حوزه خصوصی و نهاد خانواده باید دموکراتیک شوند. سوسیالیست‌ها، اقتصاد بازار لیبرالی را به پرسش می‌گیرند و خواهان توزیع عادلانه ثروت‌اند. اجتماع‌گرایان فرد انتزاعی بدون تاریخ، فاقد سنت و بی‌لباس و بی‌هویت لیبرال‌ها را به پرسش می‌گیرند. هر گروه ضمن پذیرش آموزه‌های لیبرالی، یک یا چند آموزه لیبرالی را نقد و اصلاح می‌کند تا راهگشای جامعه‌ای آزادتر، برابرتر و منصفانه‌تر شود که به سبک‌های مختلف زندگی راه می‌دهد. اما هیچ کس نام لیبرالیسم را تغییر نمی‌دهد. لیبرالیسم اگر خوب است، لیبرالیسم است. و اگر بد است، باز هم لیبرالیسم است. اگر فردی به آموزه‌های لیبرالی اعتقاد دارد، باید شجاعانه و صادقانه بگوید من لیبرال هستم یا من لیبرال دموکرات هستم. یک "سوسیال دموکرات" اخلاقی هم فردی است که شجاعانه و صادقانه اعتراف می‌کند که لیبرال است.

خاتمی، سروش، کنیور و بسیاری از چپ‌های مذهبی به درستی گوشزد می‌کنند که لیبرالیسم با دین تعارض دارد، اما صداقت حکم می‌کند که آنها در مقام یک فرد دیندار به صراحت لیبرالیسم را نفی و طرد کنند، نه اینکه تمام آموزه‌های لیبرالی را بپذیرند، اما آنها را دموکراسی بنامند و مدعی شوند که دموکراسی با اسلام سازگار است و از مردم‌سالاری دینی دفاع نمایند.

غرض از تاکید بر عنصر صداقت چیست؟ چرا این اصل اخلاقی را در این مقام از بحث تا این حد مهم دانسته‌ام؟ اصل مشهور هرمنوتیکی صداقت ما را در ارائه هر تأویلی از متن، یا رخداد، یا فعل دیگران چنین می‌داند: تأویلی باشد متوجه کل مسأله. حکمی باشد که نه با یکی یا چند تا از اجزاء بل با کل متن خوانا باشد. همخوانی درونی پدیده یا متن را فراموش نکنند. کسانی که انبوهی از آموزه‌ها و باورهای لیبرالی را می‌پذیرند، اما حاضر نیستند آن‌ها را به نام خودشان بخوانند، ادعا می‌کنند که برای حقوقی مبارزه می‌کنند که در اصل حقوق لیبرالی آدم‌ها است، اما قبول نمی‌کنند که این حقوق را به نام خودشان لیبرالی بخوانند، یا نمی‌دانند یعنی به درستی لیبرالیسم را نمی‌شناسند یا از ترس یا بنا به ملاحظه‌کاری این همه را نه در کل و نه به نام خودشان، بل به نامی یا نام‌هایی جعلی می‌خوانند. صداقت حکم می‌کند که وقتی ما از آموزه‌های لیبرالی یاد می‌کنیم یا ادعای دفاع از آن‌ها را داریم [یا در عمل از آن‌ها دفاع می‌کنیم] خود را لیبرال بدانیم. آن آموزه‌ها را هم به نام راستین‌شان

بخوانیم. نه این که در جهت آشتی دادن آن‌ها با عقاید و اعمالی برآیم که سرانجام در حکم نفي آن‌ها هستند.

با توجه به شرایط امروز ما، در فضایی که زندگی می‌کنیم، شرایطی که تضمین بسیاری از حقوق ابتدایی انسانی ما وجود ندارد، چه سودی دارد که علیه لیبرال دمکراسی قلم‌فرسایی کنیم؟ نگرش چپ‌گرایی که خود را رادیکال می‌خواند و مدام به کاستی دیدگاه لیبرالی شهادت می‌دهد، در لذت خود چه دارد؟ جز آن همه خصومت مارکس با "دمکراسی بورژوایی"؟ جز اینکه مارکس از "بیماری پارلمانی" و "سفاقت دمکراتیک" یاد می‌کرد؟ جز اینکه مارکس دمکراسی را در مانیفست حزب کمونیست فقط به معنای "به قدرت رسیدن پرولتاریا" می‌دانست و منکر امکان پیدایش دولت دمکراتیک بورژوایی می‌شد؟ آن چه با توجه به دوران تاریخی زندگی مارکس تا حدودی خطای نظری او را نه توجیه بلکه کم‌رنگ می‌کند [هر چند می‌توان پرسید که چرا جان استوارت میل و توکویل دچار این خطا نشدند؟] در شرایط کنونی به صورت "تراژیک - کمیک" نمایان می‌شود. این که در شرایط دردناک امروزی ما این راه نزدیک به مقصود [اگر قصد به راستی تضمین آزادی و برابری باشد] نفي شود و مدام از آموزه‌هایی یاد شوند که تاریخ گولاگ و استبداد استالینی حکم به بطلان آنها داده‌اند.